

به نام خداوند بخشنده مهربان

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

فصل پنجم : جلسه

در حال حاضر ، تمام محفل ، در بارو ، جمع شده بودند . در چند ساعت گذشته ، اتفاقات بسیاری افتاده بود . زمانی که اولین گروه ، به پشت در بارو رسیده بودند ، مالی ، باعجله ای وصف ناشدنی ، بدون اینکه حتی سوالات امنیتی رو بپرسه ، در رو باز کرده بود . وقتی با چهره ی درهم رفته ی مودی روبرو شد ، با ترس پرسید :

- آه ! الستر ! چی شده ، هری کجاست ؟

صدایی از پشت سرش گفت :

- من اینجام خانوم ویزلی !

مالی به سرعت برگشت . هری ، خسته و بهت زده ، داشت به او نگاه می کرد . مالی با چنان سرعتی به سمت هری حرکت کرد که برای لحظه ای همه ی حضار فکر کردند آپارات کرده است .

او هری را در آغوش کشید و با بغض گفت :

- آه ! هری

سپس چنان او را به خود فشرد ، که صدای استخوان های هری ، به وضوح شنیده شد.

- ا... خانوم ! می بخشید که دخالت می کنم ! اما فکر می کنم اون داره خفه می شه !

مالی ، برای لحظه ای از هری جدا شد و به شخصی که این حرف را زده بود . نگاه کرد . پسری جوان در مقابل او بود . با لباس هایی کاملاً مشنگی . مو هایی سیاه رنگ و چشمانی زمردین . جوان ، با نگرانی ، به هری نگاه می کرد . مالی نگاه او را دنبال کرد تا به هری رسید . صورت هری کاملاً قرمز شده بود و داشت به تندی نفس نفس می زد . مالی با نگرانی گفت :

- اوه ! ... متاسفم ... متاسفم ... !

و خود را از هری دور کرد . یکی از پشت در گفت :

- هی ! شما نمی خواین برین داخل ! این بیرون خیلی سرده !

جوان ، لبخندی زد و زیر بغل هری را گرفت و او را به سمت آشپزخانه برد . درسن مثل اینکه سالهاست این خانه را می شناسد . مالی با بهت به او نگاهی کرد . سپس خود را به آنا رساند و در را برای آن ها باز کرد . جوان که هری را حمل می کرد ، رو به مالی گفت :

- متشکرم !

و هری را به داخل هدایت کرد .

چند ساعت بعد ، تمام معلمین هاگوارتز ، به همراه شکاربان و مدیر آنجا ، و تمام کسانی که در محفل ققنوس کار می کردند ، در خانه ی ویزلی ها جمع شده بودند . حتی لوپین را هم که تازه چند ساعت از تبدیل شدنش به یک گذشته بود ، نیز آمده بود . به خواست مدآی مودی ، رئیس موقت محفل ، تمام کسانی که به نوعی با محفل در ارتباط بودند ، آن روز صبح ، در خانه ی ویزلی ها بودند . مساحت آشپزخانه را چندین برابر کرده بودند تا همه در آن جا بشوند . حدود ساعت ۸ صبح بود که مالی به اتاق رون رفت . پرده های اتاق را کشید و گفت :

- رون رون ! بلند شو !

رون در بین خواب و بیداری گفت :

- مامان بذار بخوابم !

مادرش سقلمه ای به او زد و گفت :

- اه ... پاشو دیگه پسر ! هری اوامده !

رون ، ابتدا متوجه ی سخنان مادرش نشد . اما زمانی که فهمید او چه گفته ، به یکباره از روی تخت پرید پایین . تنها فایده ای که این کار داشت ، این بود که پاهایش بلغزد و با سر به زمین بخورد . رون با

غرغر ، و در حالی که سعی می کرد از روی زمین بلند شود ، از مادرش پرسید :

- هری ! همون هری خودمون ؟

مادرش رو به او کرد و گفت :

- آره . بهتره سریع بلندشو و صورتت رو بشوری . بعد یه لباس

درست و حسابی بپوش و بیا پایین توی آشپزخونه !

مادرش این را گفت و به بیرون رفت .

۱۰ دقیقه ی بعد ، رون درست در جلوی در آشپزخانه ایستاده بود . قبل

از اینک وارد شود ، صدایی گفت :

- هی رون . تو رو هم بی دار کردن ؟

رون به سمت صدا برگشت . این صدا ، صدای یکی از بهترین

دوستانش بود . برای همین گفت :

- سلام هرمیون ! تو هم بیدار شدی ؟

صدای دیگری جوابش را داد . او خواهر رون ، جینی ویزلی بود . او با

فاصله ی چند قدم بعد از هرمیون ، از پله ها به پایین می آمد . او گفت :

- آره و مامان اومد و گفت که هری اومده و باید بریم توی

آشپزخونه !

صدای دیگری گفت :

- آه ! پس بالاخره بیدار شدین !

این صدای خانوم ویزلی بود . او از آشپزخانه بیرون آمده بود . از پشت سر او ، صدای بسیار زیادی شنیده می شد . او رو به آن ها کرد و گفت :

- سریع بیاید دیگه ! همه منتظر شمان !

این را گفت و راه را برای آن ها باز کرد . آن ها نگاهی به یکدیگر انداختند و به سمت آشپزخانه به راه افتادند .

زمانی که در آشپزخانه کنار رفت ، آن ها با آشپزخانه ای با حدود ۹۰ الی ۱۰۰ نفر آدم درون آن رو برو شدند . هیچ کدام از آنها ، حتی توانایی حرکت را نداشتند . تنها زمانی به خود آمدند که خانوم ویزلی ، از پشت سر آنها گفت :

- پس چرا ایستادین ؟ برین دیگه !

آن سه نفر ، با هم به سمت وسط جمع به حرکت درآمدند . درست زمانی که به آنجا رسیدند ، یکی ، گفت :

- بالاخره پیداشون شد !

تمام نگاه ها به سمت آنها جلب شد . یکی از میان جمع گفت :

- خوب ، مثل اینکه جمع ما کامل شد . حالا ! مودی نمی خوای به ما

بگی برای چی مارو اینجا جمع کردی ؟

مدآی مودی ، از آن سمت آشپزخانه ، بلند شد و گفت :

- خوب . بهتره شروع کنیم ! آقای نورمن !

جوانی ، از کنار مودی گذشت . به مرکز آشپزخانه رفت و دست هایش را باز کرد و گفت :

- آقایون ! خانوم ها ! جوان ها و پیرها ! از اینکه من رو قبول کردین و به اینجا اومدین متشکرم . اما قبلش بهتره بشینیم !
مرد ، چوب خود را درآورد . زمانی که همه آن چوب را دیدند ، از زیبایی آن متعجب شده بودند . یکی از پیر های جمع چنان ناگهانی فریاد کشید که همه نگاه ها به سمن او جلب شد :

- آه خدای من خدای من اون اون چوب مرلین کبیره !
بعد از این حرف پیرمرد ، همه ی نگاه ها به سمت جوان و چوب در دست آن جلب شد . جوان لبخندی زد . سپس ، تکانی به چوبش داد .
میز آشپزخانه ، نحو شد و در عوض ، تمام اطراف آشپزخانه را صندلی هایی بسیار زیبا قرار گرفت . جوان ، با چهره ی خندانی گفت :

- لطفا بشینید !

همه ، خشکشان زده بود . تا اینکه مینورا ، به سمت یکی از صندلی ها رفت . اما هنوز هم به جوان و چوب در دست او نگاه می کرد . بعد از این کار او ، همه به گوشه ای رفتند و بر روی صندلی ها نشستند . تنها ، رون ، هرمیون و جینی بودند ، هنوز ایستاده بودند . جوان نگاهی به آن ها کرد و گفت :

- آه ! می بخشید ! شمارو حساب نکرده بودم !
سپس به پشت سرش اشاره کرد و گفت :

- فکر کنم دلتون بخواد کنار هری بشینید!

نگاه همه به سمت آن طرف آشپزخانه جلب شد. هری، بر روی صندلی ای در آن طرف آشپزخانه، تنها نشسته بود. جوان تکان دیگری به چوب دستش داد. سه صندلی، در اطراف صندلی او ظاهر شد. جوان برگشت و رو به سه نوجوان کرد و گفت:

- خوب! برین دیگه!

سه دوست شروع به حرکت کردند تا به هری رسیدند. رون و هرمیون، در دو طرف هری نشستند. جینی نیز، بدون اینکه به هری نگاه کند، در صندلی کناری هرمیون نشستند. هری در تمام مدت، به جینی نگاه می کرد. حتی به سخنانی که رون و هرمیون می زدند، توجهی نمی کرد. او تنها به جینی نگاه می کرد و زمانی که مطمئن شد جینی به او توجهی نمی کند، نفس عمیقی کشید و به جوان خیره شد. زمانی که رویش را کاملا به سمت جوان برگرداند، متوجه شد که او نیز به هری نگاه می کند. جشمان جوان برقی زد و هری برای لحظه ای تنها به یک چیز فکر کرد:

- **اون همه چیز رو می دونه!**

جوان، رویش را از هری برگرداند و شروع به سخن گفتن کرد:

- اسم من، مارکوس اندرو نورمن هست. من یکی از بهترین دوستان آلبوس دامبلدور هستم. چند روز پیش، اون به من ماموریتی داد. از من خواست به اینجا پیام و به چند نفر کمک کنم.

سپس ، نگاهی گذرا به هری انداخت و بعد از لحظه ای ادامه داد :

- اون از من خواست که به اینجا بیام و به محفل ققنوس نظارت کنم . البته می دونم که برای این کار باید توسط فاکس ، ققنوس دامبلدور انجام بشه . برای همین از هری پاتر می خوام که اون رو برای ما احظار کنه .

تا این سخنان مارکوس تمام شد ، همه ی نگاه ها به سمت هری برگشت . همه در شک و تردید داشتند به هری نگاه می کردند . مینورا مک گونتگل گفت :

- اما اما هری چه جوری می تونه این کار رو بکنه ؟ دوباره ، همه ی نگاه ها به سمت مرد جلب شد . مرد ، با لبخندی بر لب گفت :

- هری ؟ می تونی بیای اینجا ؟ برای چند لحظه ، سکوت ، فضای آشپزخانه را در بر گرفت . تا اینکه هرمیون ، سقلمه ایی به پهلوی هری زد و او را به خود آورد . هری از جای خود بلند شد و به سمت مارکوس به راه افتاد . زمانی که مقابل او قرار گرفت ، او چوب خود را بلند کرد و گفت :

- ام بذار ببینم ! باید چه کار می کردم ؟ آهان ! سپس ، تکانی به چوبش داد . درست ، در مقابل هری ، مجسمه ای کوچک ، از یک ققنوس قرار گرفت . مارکوس ، رو به هری کرد و گفت :

- گلوی مجسمه زانو بزَن و به چشماش نگاه کن . بعد تصور کن که
اول ، یه ققنوس واقعیه !

هری ، از این حرف مرد تعجب کرد . نگاهی به اطراف انداخت تا
بیند کسی می تواند کمکش کند یا نه . یکی دیگر از پیرهای جمع
گفت :

- مم ! ایده ی جالبیه !
سپس شروع کرد در گوش پیرمرد کناری اش چیزی را گفت . پیرمرد
نیز با سر سخنان او را تایید کرد . سپس برگشت و به هری زل زد .
صدایی گفت :

- کاری رو که گفتم بکن هری ! مطمئن باش موفق می شی !
صدا ، صدای مارکوس بود . هری لحظه ای به مارکوس نگاه کرد .
سپس ، مقابل مجسمه زانو زد و به چشمان مجسمه خیره شد . صدای
مارکوس را شنید که می گفت :

- حالا ! سعی کن با تمام تمرکزت ، به فاکس فکر کنی . یادت
باشه ، باید این مجسمه رو زنده فرض کنی !
هری ، با تمام توانی که داشت ، شروع به تمرکز کردن کرد . در
ذهنش ، چهره ی واضحی از فاکس را مجسم کرد . سپس ، آن چهره را
با مجسمه ی روبرویی اش مطابق کرد . برای لحظه ای ، به نظرش آمد
که صدای آوازی را شنید . اما صدا ، به سرعت قطع شد . صدای
مارکوس را شنید که می گفت :

- سعی کن پاتر! سعی کن!

تمرکزش را بیشتر کرد. دوباره، صدای آن آواز را شنید. اینبار، سعی کرد صدا را نگاه دارد. صدا هنوز به گوش می رسید، اما بسیار ضعیف بود. دوباره صدای مار کوس به گوش رسید:

- حالا، دستی که انگشترت رو توش کردی رو، روی سر مجسمه

بذار و به اون فرمان بده بیاد اینجا!

هری حرف او را گوش کرد. دست چپش را بر روی سر مجسمه گذاشت، به یکباره، صدا، بسیار بلند شد. هری، در سرش گفت:

- فاکس! لطفا بیا اینجا!

برای لحظه ای، آتشی هری را در بر گرفت. تمام حضار، از روی صندلی های خود، بلند شدند. صدایی، از آن طرف آشپزخانه گفت:

- هری!

جینی، با نگرانی تمام، داشت به آن آتش نگاه می کرد. ناگهان صدایی در سرش گفت:

- نگران نباش ویزلی جوان! اتفاقی برای اون نمی افته!

درست متوجه نشد که صدای چه کسی بود. اما، صدا، آشنا بود. به دور و بر خود نگاهی کرد. در یک لحظه، نگاهش به مار کوس افتاد. مار کوس، با لبخندی بر لب، به او نگاه می کرد. چیزی به جینی می گفت که صدا، متعلق به او بوده. آتش، شدید تر شد. مینورا با نگرانی گفت:

- باید خاموشش کنیم!

سپس ، چوب خود را کشید . آب ، از انتهای آن خارج شد . اما فبل از اینکه حتی قطره ای از آن آب به آتش برخورد کند ، در هوا یخ بست و به زمین افتاد . مار کوس ، با صدای بلندی گفت :

- نه ! هیچ کس نباید با اون آتش کاری داشته باشه ! هری چیزیش نمی شه . این روند باید طی بشه !

درست ، لحظه ای که مار کوس این را گفت ، آتش به یکباره خاموش شد . هری ، در آن طرف آتش ، بر روی زمین افتاده بود . ققنوسی زیبا ، درست در کنار سر هری نشسته بود . اولین نفری که به خود آمد ، جینی بود . با تمام سرعتی که داشت ، به سمت هری هجوم برد . زمانی که تنها چند قدم برنداشته بود ، به چیزی برخورد کرد . آن چیز ، نرم بود . اما نمی توانست از آن رد شود . صدای مار کوس به گوش رسید که گفت :

- متاسفم ویزلی جوان ! اما فکر کنم من باید کمکش کنم !
تمام نگاه ها ، به سمت مار کوس برگشت . مار کوس ، با لبخندی بر لب ، به جینی نگاه می کرد . سپس ، روی خود را به سمت هری برگرداند و به سمت او به راه افتاد . با این حرکت او ، همه شروع به حرکت به سمت هری کردند . اما همه ی آن ها نیز با چیزی برخورد می کردند و نمی توانستند از آن رد شوند . لوپین با خشمی بی سابقه فریاد زد :

- این دیگه چیه !

مار کوس گفت :

- این برای اینه که همه ی شما به یک باره به سمت هری حمله ور

نشین و اونو له نکنید !

حالا ، مار کوس ، به هری رسیده بود . رویش را از هری برگرداند .

گفت :

- لطفا چند لحظه سکوت کنید تا بینم چه کار باید بکنم !

به ناگه ، تمام آشپزخانه را در برگرفت . همه می دانستند که این

جوان ، تنها قصد کمک به هری را دارد . بنابراین ساکت شدند .

مار کوس لبخندی زد و رویش را به سمت هری برگرداند . سپس ،

چوبش را تکانی مختصر داد . بطری بزرگی از معجونی سرخرنگ ، در

مقابلش ظاهر شد . رویش را به سمت ققنوسی کرد که در تمام این

مدت ، در حال تماشای آن ها بود ، کرد و با لبخندی گفت :

- می شه ، چند قطره از اشکت رو به من بدی ؟

ققنوس ، سرش را به زیبایی حرکت داد . سپس ، به سمت معجون

پرواز کرد . مار کوس ، در معجون را باز کرد . ققنوس ، بالای ظرف ،

فرواد آمد و شروع به گریستن کرد . مار کوس گفت :

- لطفا ، فقط سه قطره !

زمانی که ققنوس ، کارش را تمام کرد ، دوباره به بالای سر هری پرواز

کرد و بر بالای سر آن نشست .

مار کوس ، با خنده به او گفت :

- متشکرم!

سپس ، چوب خود را به سمت معجون گرفت . چندین و چند طلسم ، به سمت معجون فرستاد . شاید تعداد طلسم ها ، به ۳۰ می رسید . بعد از اینکه تمام طلسم ها به معجون برخورد کرد ، معجون ، به رنگ سیاهی درآمد و شروع به قُل قُل کرد .

مار کوس ، ظرف معجون را کنار سر هری گذاشت . سپس ، به سمت جمع برگشت و گفت :

- دوشیزه ویزلی ! می تونید یک لحظه به من کمک کنید ؟

تمام نگاه ها به سمت جینی برگشت . او با تعجب ، به مار کوس نگاه می کرد . بعد از چند لحظه ، به سمت مار کوس به راه افتاد . بدون اینکه آسیبی ببیند ، از آن دیواره ی نامرئی گذشت و خود را به مار کوس رساند .

مار کوس ، با خنده ای از روی زمین بلند شد . به سمت جینی رفت و گفت :

- خیلی ممنون که حاضر به همکاری شدی . راستش رو بخواین ، این به معجون تقویت کننده است . برای اینکه کامل بشه ، نیاز به

مقداری خون داره !

جینی با ترس پرسید :

- خون ؟

مار کوس ، لبخندی زد و با عجله گفت :

- بله! و البته، تنها مقداری!

جینی با اینکه می دانست، جوابش چیست، پرسید:

- و.... با من چه کار دارین؟

مارکوس، با لبخند معنی داری گفت:

- خوب.... من مقداری از خون شمارو برای این معجون لازم دارم.

البته.... می تونم از هر خون دیگه ای برای این کار استفاده کنم!

ولی با خودم گفتم، شاید شما حاضر باشید برای بهبودی

هری، مقداری از خونتون رو به من بدین!

مارکوس، این را گفت و با نگاه معنی داری، به جینی خیره شد.

لحظه ای، جینی، خشکش زد. این مرد همه چیز را می دانست!

برای لحظه ای تامل کرد. سپس، با حالتی ترسان پرسید:

- حالا.... باید چه کار کنم؟

مارکوس، با لبخند گفت:

- هیچی! فقط، اگه ممکنه، آستینتون رو یه مقدار بالا بزنید!

جینی، کاری را که مارکوس گفته بود، انجام داد. مارکوس، تکان

مختصری به چوبش داد و چاقویی ظاهراً ظاهر کرد. زمانی که جینی، برق

چاقو را دید، برای لحظه ای ترس وجودش را فرا گرفت. به نظر

می آمد مارکوس، متوجه ی این موضوع شده بود، چون، به سرعت

گفت:

- نگران نباش! مطمئن باش هیچ دردی نداره!

در صدای مارکوس ، آرامشی عجیب وجود داشت . این آرامش ، جینی را از وجود هیچ خطری ، مطمئن کرد . در لحظه ای بعد ، مارکوس ، چاقو را با تمام سرعت پایین آورد . جینی ، جریان گرم خون را بر روی دستش حس کرد . اما هیچ دردی را احساس نمی کرد . مارکوس ، به سرعت ، ظرفی را زیر دست جینی قرار داد . زمانی که ظرف ، تا حد معینی پر از خون شده بود ، مارکوس تکانی به چوبش داد . خون دست جینی بند آمد . مارکوس ، رو به جینی کرد و گفت :

- متشکرم ! حالا اگه می شه ، به من کمک کنید تا هری رو به هوش بیاورم !

جینی ، لبخندی به او زد و با هم با سمت هری به راه افتادند . مارکوس ، ظرف معجون ها را از کنار سر هری برداشت . سپس ، به دقت شروع به ریختن خون در آن کرد . لحظه ای بعد ، معجون به رنگ طلایی بسیار خوش رنگی درآمده بود . مارکوس ، رو به جینی کرد و گفت :

- زیر بغل هری رو بگیر و بلندش کن تا این معجون رو بهش بدم ! جینی نیز ، سرش را تکانی داد و زیر بغل هری را گرفت و او را بلند کرد . مارکوس ، ظرف را به هری نزدیک کرد . سپس ، با طلسمی ، هری را به هوش آورد . هری به نظر بسیار خسته بود . مارکوس ، ظرف معجون را به دهان هری نزدیک کرد و به احتیاط گفت :

- بیا هری! باید همه ی این رو بخوری!

سپس ، با آرامش تمام ، معجون را وارد دهان هری کرد . زمانی که هری ، دومین قُلپ از معجون را خود ، تمام نیروی از دست داده ی خود را بدست آورد . ظرف معجون را از مارکوس گرفت و با ولع تمام ، تا آخرین قطره آن سر کشید . در همین لحظه ، صدای خنده ای به گوش رسد . هری به دور و اطراف خود نگاهی کرد . مارکوس با چهره ای خندان ، درست روبروی او ایستاده بود . کسی ، زیر بغل او را گرفته بود . به پشت سرش نگاه کرد . چهره ی جینی ویزلی ، درست در مقابل صورتش قرار گرفت . جینی ، با لبخندی بر لب ، به او نگاه می کرد . هری نیز وقتی لبخند او را دید ، لبخندی نثارش کرد . چند لحظه به همین منوال گذشت تا اینکه مارکوس گفت :

- خوب دیگه ! بهتره به ادامه ی جلسه پردازیم ! دوشیزه ویزلی !

می تونید به پاتر جوان کمک کنید تا به صندلی اش برسد ؟

با این حرف مارکوس ، جینی لبخند دیگری زد و گفت :

- بله . حتما !

سپس دستان هری را گرفت و به او کمک کرد که به سمت صندلی اش برود . البته ! هری به تنهایی نیز می توانست این کار را بکند . ولی هرگز نمی خواست آن لحظه بودن کنار جینی را از دست بدهد . زمانی که هری و جینی به میانه ی راه رسیدند ، مارکوس گفت :

- خوب ! فکر کنم بهتره بشینیم . نه !

با این حرف او ، تمام حضار که هنوز با بهت و حیرت به هری و جینی نگاه می کردند ، به خود آمدند و در حالی که پچ پچ می کردند ، به سمت صندلی های خود به راه افتادند . زمانی که همه ، به مانند قبل بر روی صندلی هایشان نشستند ، مارکوس دوباره شروع به صحبت کرد :

- خوب ! کجای کار بودیم ؟ ... آهان ! فهمیدم ! ... بله . همون طور که دیدید ، آقای پاتر ، ققنوسی رو برای ما احضار کردند . البته ... این ققنوس ، ققنوس آلبوس دامبلدور نیست . اما می تونه جای اون رو برای ما بگیره .

در این لحظه ، مودی گفت :

- نه . تنها همون ققنوس می تونه این کار رو بکنه . اون ققنوس ، حامل اسرار و جادوی پایداری محفل بوده . دامبلدور ، شخصاً اون جادو رو بر روی فاکس انجام داد .

به نظر می رسید که سخنان مودی ، کاملاً منطقی است . اما مارکوس با لبخندی گفت :

- بله می دونم . برای همین هم می خوام این جادو رو یه بار دیگه انجام بدم . آلبوس ، شخصاً این جادو رو به من آموزش داد . برای همین می خوام که توی این کار با من همکاری بکنید .

برای لحظه ای غوغایی برپا شد . تمام بزرگان جمع و تمام محفلی ها شروع به صحبت با یکدیگر کردند . یکی گفت :

- اما اما این یعنی تاسیس مجدد محفل! با این کار تمام اطلاعات و جادو هایی که ما برای محافظت از جاهای مختلف انجام دادیم ، باید از اول انجام بدیم ! این یعنی ۳ سال کار مجدد ! همه حرف او را تایید کردند . اما مارکوس گفت :

- بله می دونم . اما این کار قبلا انجام شده .

اینبار مینورا گفت :

- یعنی چی " قبلا انجام شده " ؟
مارکوس گفت :

- خوب ، من و آلبوس ، سال قبل ، تمام اون جادو ها رو تعویض کردیم . راستش ، آلبوس ، به نوعی می دونست که قراره اتفاقی براش بی افته . برای همین ، ما با هم ، تمام سال پیش رو به صورت مداوم کار کردیم تا بتونیم در موقع مورد نظر ، به سرعت ، ریاست محفل رو تغییر بدیم !

بعد از این سخنان مارکوس ، غمی بزرگ ، فضای آشپزخانه را دربر گرفت . تا اینکه ققنوس ، شروع به خواندن آهنگی بسیار زیبا کرد . آهنگ ، بر روی تمام حاضرین ، تاثیر گذاشته بود . درست به مانند این بود که غم ، در برابر این آهنگ هیچ کاری نمی تواند بکند . بعد از مدتی ، ققنوس ، آواز خود را پایان داد و بر روی شانه ی مارکوس ، نشست . مارکوس ، رو به ققنوس ، لبخندی زد . بعد دوباره شروع به سخن گفتن کرد :

- خوب فکر کنم وقت اونه که کار جادو رو انجام بدم . اما قبل از اون می خواستم چیزی رو مطرح کنم . این ققنوس ، متعلق به من نیست . در واقع ، این ققنوس ، توسط پاتر جوان به اینجا فرا خوانده شده . پس ، ققنوس ، ایشون رو به عنوان یار خود انتخاب کرده . تمام حضار ، به سمت هری نگاه کردند . هری ، از چیزی که شنیده بود ، بسیار متعجب بود . مارکوس ادامه داد :

- برای همین ، باید از جناب پاتر ، برای اجرای این جادو بر روی ققنوسشون ، اجازه بگیریم !
هری ، نمی دانست چه بگوید ! او ، صاحب یک ققنوس شده بود . اما چگونه ؟ صدایی او را صدا زد :

- هری ؟

به اطراف نگاهی کرد . مارکوس ، به سمت او آمده بود . ققنوس ، هنوز روی دوش او بود . اما به هری زل زده بود . هری گفت :
- بله ؟

- اجازه می دی از ققنوست برای اجرای جادوی پایداری استفاده کنم ؟

هری نگاهی به مارکوس انداخت . سپس به ققنوس خیره شد . برای لحظه ای ققنوس ، سر خود را تکان مختصری داد . هری منظور او را فهمید ! ققنوس می خواست این کار انجام شود . برای همین هری گفت :

- بله . فکر کنم اشکالی نداشته باشه .

مارکوس ، به او لبخندی زد . سپس ، به سمت مرکز آشپزخانه ، به راه افتاد . زمانی که به آنجا رسید ، پرسید :

- خوب ... حالا که آقای پاتر اجازه دادن ، می تونیم کار کمون رو شروع کنیم . اما قبل از اون ، می خوام بینم همه با این کار موافق هستن ؟

همه او را تایید کردند . او نیز گفت :

- پس بهتره شروع کنیم !

نگاهی به ققنوس انداخت . ققنوس ، جلوی پای او ، بر روی زمین نشست . مارکوس ، چوب خود را به سمت او گرفت و شروع به خواندن اورادی طولانی کرد . بعد از چند لحظه ، نوری طلایی ، از چوب او خارج شد و به سمت ققنوس به راه افتاد . ققنوس ، بالهایش را از هم گشود و نور ، درست به سینه ی او برخورد کرد . نور ، شروع به چرخیدن در اطراف ققنوس کرد . . مارکوس قدمی به جلو برداشت و شروع به زمزمه کردن کرد . بعد از آن نوری مارکوس را در بر گرفت . برای چند لحظه ای نور به همان گونه باقی ماند . سپس ، نور به سمت ققنوس برگشت و به نورهای قبل اضافه شد . مارکوس ، به جای خود برگشت و رو به اعضای محفل گفت :

- خوب بهتره شروع کنید !

تمام اعضای محفل ، از جای خود بلند شدند و به سمت ققنوس ، به راه افتادند .

چند دقیقه ای می شد که اعضای محفل ، به مانند مارکوس ، به جلوی ققنوس می رفتند و چیزی را زمزمه می کردند و به جای خوباز می گشتند . زمانی که آخرین عضو نیز کارش پایان یافت و از ققنوس دور شد ، آتشی ققنوس را در بر گرفت . بعد از چند لحظه ، نوری از میان آتش برخاست و بعد آتش فروکش کرد . خاکستری در جایی که ققنوس قرار داشت ، باقی مانده بود .

هری بانگرانی ، از جای خود بلند شد و گفت :

- اون کجا رفت ؟ چه اتفاقی براش افتاد ؟

دوباره ، صدای خنده ای به گوش رسید . هری ، سرش را به طرف منبع صدا برگرداند . مارکوس ، به مانند قبل ، شروع به خنده کرد . بعد از مدتی گفت :

- آه پاتر جوان ! فکر می کردم بدونی که ققنوس ها می تونن از خاکستر خودشون متولد بشن ! اما خوب می شد حدس زد که این عکس العمل رو به خاطر یه همچین موجودی نشون بدی . بهت تبریک می گم . قلب تو جزو پاک ترین قلب هاییه که تا به حال دیدم !

سپس ، تعظیمی بلند بالا به هری کرد . هری ، از آن حرکت خود ، بسیار خجالت زده شده بود . اما حرف هایی که مارکوس زده بود ، موجب شده بود که صورتش سرخ شود .

وقتی تمام حضار ، این تغییر رنگ ناگهانی او را دیدند ، شروع به خنده کردند . در همین بین ، لبخندی نیز بر لب هری نشست . از زمانی که این جمع به این گونه شاد بودند ، بسیار می گذشت . خوشحال بود که دوباره ، تمام دوستانش را شادی دید .

در طرف دیگر اتاق ، شخصی در حال بررسی ذهن هری بود . مرد با خود گفت :

- تو درست مثل جدت هستی هری جوان . امیدوارم بتونم هر چیزی که اون مرد بزرگوار به من آموخته رو به تو یاد بدم .

زمانی که خنده ها پایان یافت ، صدایی از میان خاکستر پرنده ، به گوش رسید . صدایی به مانند غار غار ملایم . و بعد از آن ، جوجه ای کوچک و چروکیده ، از میان خاکستر ، پدید آمد . مارکوس ، به سمت پرنده ی کوچک رفت و آن را برداشت . سپس رو به هری کرد و گفت :

- اگه به من اجازه بدی ، تا زمانی که این جوجه رشد کنه ، من ازش مراقبت کنم . چون فکر نکنم تو چیز زیادی از نگه داری از یه ققنوس بدونی . البته مطمئن باش به خوبی ازش مراقبت می شه .

هری ، نگاهی به جوجه ی کوچک کرد و گفت :

- البته! می تونید بزرگش کنید . اما باید روش نگهداری از اون رو به منم یاد بدین .
- اینبار ، مارکوس لبخندی زد و گفت :
- البته پاتر جوان !
- سپس ، با تکانی به چوبش ، جوجه را ناپدید کرد . رو به همه ی حضار کرد و گفت :
- فکر کنم خیلی وقت باشه که اینجا جمع شدیم . بهتره به پذیرایی از خودمون بکنیم !
- مالی ویزلی ، به ناگه از جای خود پرید و گفت :
- اوه خدای من ! اصلا حواسم به پذیرایی نبود !
- مارکوس با لبخندی گفت :
- نیازی نیست خانوم ویزلی ! نیازی نیست ! من ترتیب اینجاش رو می دم .
- سپس ، تکانی به چوبش داد . میزی بزرگ ، در وسط اتاق ظاهر شد .
- بر روی میز ، انواع نوشیدنی ها و غذاها وجود داشت . مارکوس ، با لبخندی رو به حضار گفت :
- امیدوارم از جشن ، لذت ببرید !

پایان فصل 5